

حب وطن مگر که ز گل چشم بستیم
طبعی بهر سان که بسازی عالمی
در کیش ما تخریف و عنفت تمام نیست
مضمون سر نوشت دو عالم جز این نبود
بدنامی حیات دوروزی نبودش

شوان لی ز مشت خلس شیان گذشت
یا بمتنی که از سر عالم توان گذشت
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت
آن هم کلیم با تو چه گویم چنان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین
روز دیگر بکندن دل زین آن گذشت

دل که چون ز کس مستت بشرب افتاده است
ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خرم
شکر چشم تو کند محنت شهر کز
برخ ساقی گلزنک پریشانی زلف
چشمه ساری شد هست از کز سیرش

دگر معرفت ما ست در آب افتاده است
اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است
بر کجا میسکده هست خراب افتاده است
عکس موجی است که بر روی آب افتاده است
چشم کریان کلیم از سیرب افتاده است

دید چشم می پرستی دیده است

اشکم از مستی بر غلطی دیده است

دل بر اورفت اینجا جانید

سینه تنگ و آرزو بالیده است

زلف او در گوش شرح حال

کشفه است آبا هم محبت است

خویش و قومی نیست تا رسویم

عیب ما را بسکسی پوشیده است

کارم از غم رونقی دارم کلیم

دست بر سر استین بر دیده است

شیمم خلد گدای هب کشمیر است

شکفتگی گل خار و بار کشمیر است

لب پایله ز تجال سنگ میوز

که نشه وقف لب جو بیار کشمیر است

اگر چه پایه و لنگلی است قامت سرو

عنان هوشش بدست چنار کشمیر است

بدیده خاصیت تو تیا و بدین بسکن

بچشم آنچه نیاید عبار کشمیر است

براه جاده نتوان شناخت از جد و

چه آهباست که بر روی کار کشمیر است

پیام عالم بالا که گوش شنید است

تراز ایست که با آبشار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی گلخدا کلیم

خک چو توبه می در بهار سمیرا

اگر چه برق بود طعن بر سر نزنند

نشان غلط نخذ تیر بر سپر نزنند

نظر نمبند تا آفتاب سر نزنند

که غیر شمع گلی پچکس لب نزنند

خوش آنکه لاف بنر پیش بی نبر نزنند

چاره دست مزین در بلا که شست قضا

چراغ عقل در روشنی ز پر عشق

درین بهار چنان روزگار افشرد است

کلیم خوار تر از خود کسی نمی بینند

چراز حلقه اهل فایده نزنند

آب در جوی کهکشان نبود

ریگت صحرائی غنم روان نبود

راه دل راه کار روان نبود

سخنی را که بر زبان نبود

گر شبی دید خونفشان نبود

از دل ما نرفت آبد با

هر کسی ساکت ره دل نیست

تا زبان بسته ایم می فغیم

پس زانوی سکر مملکتی است که زانوی سکر مملکتی است
غیر عرفی سبک نمی شنوم وای بر کوشم از گران نمود

در گلستان دیر غیر کلیم

بلبل موسم خزان نبود

دل که چندین آه از جان می کشد نقش آن زلف پریشان می کشد

دیده ام پست و بلند روزگار دل بان چاه زخندان می کشد

شیشه ناموس را خوش خدیبه است سنگ را از دست طفلان می کشد

اسک رسوا کرد ما را در زنده دل ناله را از سینه پنهان می کشد

در کشاکش تا بکی باشم کلیم

دل بدر و جان بدران می کشد

از آن چشم ترم بی حجاب می آید اگر کار آینه گاهی ز آب می آید

چو بخت نتوانم که ضبط گیرم زود و زلف چشم من آب می آید

حیا بگو شکر آن چشم مست جا کرده
چو ز ابد می کنه بزم شراب میاید
بکدام خرمن گل را کشید و اعوش
کز آب آینه بوی گلاب میاید

جواب نامه همین باره کردن است کلیم
مگو که قاصد من بی جواب میاید

دل متناسمی در او دارد
خانه سیلاب آرزو دارد
خوشش بکد بکیرند عجز و غرور
تیغ پیوند با گلو دارد
کو کبوتر در بدر ز بس گرید
گریه در پیش ناله زود دارد
چشم باریک بین اگر باشد
قدح آفتاب مود آرزو

از فریدان در او است کلیم

حسرت و داغ آرزو دارد

ولی دارم کز زود لها بسوزد
تزو خشک تعلقها بسوزد
چو بخت بر سپهر خاک کسار می
بمیرد روزها شبها بسوزد

میان غمگاران سوزم از غم چو آن کشتی که در دریا تبوزد

هزار بار چنین ناکام دارد چراغ خانه رختم را بسوزد

فلک از سرد مری سوخت بار چو آن نخسلی که از سرما بسوزد

کجا دارد کلیم این پیش پنی

که امروز از غم فردا بسوزد

ز شور عشق چه هنگامه فغان بندیم چو شمع کشته ازین باجر زبان بندیم

نهال سرکش گل بوفا و لاله دورو درین جمن بچه امید آشیان بندیم

متاع خانه دل آنچنان بیخافت که در زمانه که بر روی دشمنان بندیم

هزار سگوه یکی کردم و کسی نشیند گذشت آنکه ز یک حرف آستان بندیم

کلیم سایه شا جهان حج بر سرماست

به پشت چرخ و گرد دست کهکشان بندیم

خی بهین میرمد آن نو گل خندان از من میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موج است و کینا
 که چه مورم ولی آن جو صله با خود درگا
 د مبدم با من هر لحظه گریزان از من
 که خشم بود از ملک سیلیمان از من
 میتوان بود بهر شیوه دل آسان از من
 تا یکی سر کشی ای سر و خرامان از من
 ترسم آلوده شود و من عصبان از من

استکبیهوده مرزیا ستمه زودیه کلیم
 کرد غم را توان شست بدان از من

تراش پنهان عشق میر که شد از جنت
 و لبر بی خشم و کین چون گل بی رنگ است
 دود نخورد از او چون نفس سوخت
 و لکش پروانه نیست شمع بر او خفته
 کی بغزیری رسد یوسف نهر جنت
 از عطش آسوده است باز نظر دوخته
 داروی بیماری مستی پیوسته است
 چشم تو این حکمت از پیش که آموخته

آمد و آورد بازار سر کوشش کلیم

بال و پر رخت جان دل جسته

جنون تا بد او اسیزان رسید
غم از هر طرف ساغری چشم آرد
دماغش چه سرها بسامان رسید
بچشم من از هر نسیمی که آید
یو همیشه در بزم مستان رسید
ز برگشتگیهای بخت سیاهم
سلامی ز خار مغیلاں رسید
خبرها نیز زلف و مرگان رسید

کلیم از گون نختی خود چه نامی

بین نالرات را بکیوان رسید

آمد آن دشمن با منی کار افتاد
حسرت ناک او می کشم امین بلاست
زلف آشفته پایش چون کار افتاد
بمریان دشمن و من بسکین و مریزین پر
که اگر تیر خطا کشته شکار افتاده
دستم از کار فرو مانده و بار افتاد
بر که زین بحر سلامت کنجا افتاده
کشته غمش شو ایدل که ز خسوار افتاد

بست در محفل این شهردلان چه چراغ
نگار پروانه به سحر نامی هزار افاق

قسمت و قدر کلیم ای گل رعنا شناس

سرودی فاخته از خشم بهار افاق

رواج نبل مرکب رسیده است بجایی
که کرده هر مگسی خویش را خیال بجایی

ز طور مرتبه موسوی فسرد دنیا بد
بدست کور کرافد درین زمانه عصائی

زرغم مانده عیسوی بخویش بیالده
اگر چه کاسه خالی بود بدست کدائی

آه زنده بنغمه داود، طعنه صوت و صدایش
ز زمانه بر گلوی هر خرمی که بست درانی

ز خاک بی مدد و استیکر بر که نغسیرد
ز ندب با فسر خورشید نخواستش سرپائی

نیاز عجز و کدایانه میخسند و ندارند
سرودی که کدائی از آن رسد بنوائی

زدانه خرمن ابل غنم و در مایه ندارد
رود بغارت اگر بر خورد بگناه ربائی

تمام در شب تاریک چهل یوسف قمشند
مهری بر آوری شمع اقیانوس بجائی

کلیم خاطر روشن زغم چو عکس پذیرد
برای آینه ام تیرگی است ز رنگ زردی

سازنده دار اسکوه قادر

وفات ۱۰۶۹ هـ

رباعی

موصول گرفتیم و بی زرع نیام	با اصل رسیدیم و بی فرغ نیام
بی شرع نیام و بسته شرع نیام	در مذہب ما بود خدا و انی شرع

غزل

بناک او یا منظور دارد	خدا پنجا ب را معمور دارد
و با و قحط زینجا و و در دارد	بود آبا و دایم شش لایه بود
که در خود تا سپهر او مشهور دارد	بود فخرش بناک حضرت پی
خدا این قوم را منظور دارد	همیشه او یا خیر و ازین ملک
مدام این شهر را پر نور دارد	خطاب او خدا کرده اله نور
بجو بی در حجب ان مشهور دارد	همیشه شهر خرم باد و سیراب
همیشه خوشدل و مسرور دارد	ملطف خویش قادر قادری را

دیگر

آنکه حق را تو بد که میخوانی	گفتم بهتر ازین مسلمانان
در جهان هیچ چیز بد نبود	نیک را بد همی چو اودانی
هر که در تست بد کجا کوید	بد تو گویی مگر ز نادانی
نیست اسلام نرد جمله جهان	هر ترا آرد این پیشمانی
افرینند همه حق است	میکنی اعتراض بزبانی
شاه مارا که بد همی گویی	عزل کردم ترا از سلطانی

فراق نیک و بدت بدور انداخت

قادر می یافت حق ز یکسانی

دیگر

بندیدم در جهان از کس وفائی	وفا کردم، بدل دیدم جانی
بشدم بیمار جز حق کس نرسید	سوائی حق ندارم آشنائی

مرا این اقربا مارند و مقرب بود لطف تو زخم را دوائی

ندارم من ز عنبر تو توقع نکردم بد اگر جویم سوائی

شغای دل اگر خوابی تو خود

تو هم ای قادر می ار می خدائی

سرمد
وفات ۱۰۷۱ هـ
رباعیات

دنیای نغم طلب که گم ز رخس است بی دولت دیدار تو دین بهم نفس است

خوایان و صالحم و بین است در خانه اگر کس است یک حرف است

فی سروقدی که زو نماید است فی سیمبری که زرر باید یار است

آن یار گزین که هر چه خوابی به یاری که بکار تو بیاید یار است

دل باز گرفتار نگاری شده است در فکر و غم لاله عذار می شده است

من پروردی ذوق جوانی دارد به کام خزان جوش بهاری شده است

سرمد غم عشق بپهوس را بند
عسری بید که یار آید بچار
سرمد گلک جوشد، نکوشد که نشد
ممت کش هر میشدی آخر کار
سرمد که ز جام عشق مستش کردند
میخواست خدایرتی بهشیما
سرمد اگرش و فاست خود میاید
پهوده چرا در طلبش میگروی
آنکس که ترا سگوه سلطانی
پوشاند لباس هر کرا علمی وید
راضی دل بویزه بتقدیر نشد
ایام شباب رفت باقیست

نوز دل پروانه گم را بند
این دولت سرمد به کس افتند
لب بیده گونشد، نکوشد که نشد
کاری که نکونشد، نکوشد که نشد
بالا بروند و باز ستش کردند
مستش کردند و بت پرستش کردند
کرامتش رواست خود میاید
بنشین اگر او خداست خود میاید
مارا همه اسباب یشانی او
بی عیب با نرا باس عیانی او
فارغ ز خیال فکر و تدبیر نشد
مایر شدیم و آرزو پیر نشد

در منصب عشق سرسازم کردند
چون شمع در این بزم کدازم کردند
در مسلخ عشق خیز نکور انکشند
گر عاشق صدا و قی ز کشتن بگیرند
سرمد گل اختصار میباید کرد
باین برضای دوست میباید
یاران چه قدر راه دورگی دارند
پوسته بهم چو مهره های شطرنج
از نفس آباب هر چه کضم کضم
مین بعد ز من شعر خیالی محال
من کک گل از گلشن صنعت چیدم
در صورت اظهار بسی حیرانم

وز منت خلاق بی نیازم کردند
از سوختگی محرم رازم کردند
لا غرضقان ز شخو را نکشند
مردار بود هر آنکه او را نکشند
یک کار ازین دو کار میباید کرد
یا قطع نظر زیار میباید کرد
مصحف سبیل، دین فرنگی دارند
در دل همه فکر خانه جنگی دارند
وز جوشن حساب هر چه کضم کضم
ایام شباب هر چه کضم کضم
معنی گناه و مغفرت فمدم
اینه صفت هر آنچه دیدم و دیدم

آشفته آن زلف گره گیر شدم
در حلقه آن زلف اسپرم کردند
آن شوخ بمن نظر ندارد حکم
با آنکه همیشه در دلم میسب باشد
سرمد تو حدیث کعبه و دیگرین
رویشوه بندگی ریشیطان آموز
احوال شدار رشتی اعمال تبا
هر چند که من ضعیف و ابلیس هست
در دیده دل همیشه دارد گزری
کو خسته دلی که سیر این جلوه کند
در یاست دلت گرتوشناور بشوی
در بحر وجودتست موجود همه

تدبیر نه این بود ز تقدیر شدم
از شومی عفتل با برنج شدم
آه دل من اثر ندارد حکم
از حال دلم خبر ندارد حکم
در کوچه سگت چو کمریان سیر کن
یک قبله گزین و سجده غیر کن
جز فضل خدا نیست در جای بنا
لا حول ولا قوة الا بالله
مهر سخطه بیدار شود در اثر می
از خود رود و ز خود بگیرد اثر می
غواص محیط هفت کشور شوی
طوفان بکنی و خوا و لیسگر شوی

هر روز بدریای هوس گردانی
از غلظت غفلت همه شب در خوابی

ایام جوانی شد و پیری آمد
وقتت اگر فیض حسن دریایی

ابیات

بخت بار و عده های مردم دنیا غلط
مان غلط، آرمی غلط، امشب غلط، فردا غلط

فستق پسته نمانی دیوان سحر ما پسر
خط غلط، معنی غلط، انشا غلط، اطلاق غلط

غزل

سوخت بی وجهم غما شاربین
گشت بی حرمم سحار باین

زند و کش جان نباشد وید
کردید سستی بیامار باین

ای که از دیدار یوسف غافل
دانع یعقوب ز انجار باین

ایکه از روز بدم در حیرتی
میک زمان آن روی زیبار باین

شاد و دریش و قلندرید

سرمد سر مست رسو باین

غنی کاشمیری

وفات ۱۰۷۲ هـ

غزلیات

جنونی کو کہ از قید خرد بیرون کشیم ما را
بزم می پرستان محبت خوش عزیزی ما را
اگر شهرت بوس داری ای سیرام عزلت
بزم می پرستان سرکشی بر طاق نیرا
سگست از بر درود یوار میریزد مگر گردن
مزار دره بگردون روح تابا شد نفس در تن
کنم ز نخر پای خوشیستن دامن صحرارا
که چون آید مجلس شدیہ خالی میکند جارا
که در پرواز اردو گوشه گیری نام غمخارا
که میریزند مستان بیجا با خون مینا
زرنگ چهره مار بخت رنگ خانه مارا
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته پیرا

غنی روز سینه پیر کنعان را تماشا کن

که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخارا

یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

مانندنی بدید نقان میکنیم ما

جان را بکوی دوست روین میکنیم ما

مطرب گراز روی تو فریاد ما بود

توان چو زاهدان زه خشکی بکعبه رفت
همگشتی بعبه بادیه روان مسکنیم

مارا چو شمع مرگ بود خامشی غمی

انگار زندگی بزبان مسکنیم

بناش خوبان دگر از پر است

شوخ مرا فتنه زیر سر است

پیش لب یار که جان پرور است

هر که زنددم ز میساجا خراست

مردم از حسرت اغوش او

جان من امروز کرا در بر است

بر لب خمیازه کشم در خار

نمیخیزم اگر بست خط ساغر است

بی رخت از لب که ندارد صفا

اینکه کویا کف رو سنگراست

آب بود معنی روغن غمی

خوب اگر بسته شود گوهر است

آخر رسید ایم بخود آرمیده ایم

منزهی تار سجه بصد در کشیده ایم

جان داده ایم و کنج مزار می خریدیم

استودگی بگوشه هستی ندیده ایم

از پانزدهم ایام منزل رسیده ایم
هر چند که در یکه آئین دیدیم
از ناله چون سپند بجانی رسیده ایم

چون شمع بود منزل ما زیر پای ما
در عالم مثال مثال نبود است
بالا گرفت کار من از راه آئین

فارغ نیم ز هرزه دوی تپو آسیا
بیهوده پای خویش دامن کشیدیم
قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

طالبان طبل باغ نعیم
بی عصا طی کرد این ره را ایم
شد سخن از مردن طالب میتم
چون زبان خامه میگردود و نیم
خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
گشته اند این هر سه در یکجا میتم

حیف کرد یوار این گلشن پرید
رفت و آخر خامه را از دست داد
اسک حسرت چون منیر و قلم
بهر دم از سوختن دل ابل سخن
عسرها در یاد او زیر زمین
عاقبت از اشتیاق یکدیگر

گفت تاریخ وفات او غنی

طور معنی بود روشن از کلیم

چند زبان بهمن لاهی می

وفات ۱۰۷۲ هـ

غزلیات

ای در میان ما و برون از میان ما	ان برتر از تصور و وهم و گمان ما
شد جلوه گاه صورت و معنی آن ما	آینه گشت سینه ما از فروغ عشق
پرورده شد مغز و فاعل استخوان ما	جا کرده در میان کوه ریشه مهر و دوست
صد جا شکسته تا بلب آمد فغان ما	اسناد عشق خود صده فرمای عاشقان

مانند غنچه گرچه نموشیم بر عین

لیکن پراز نواست جو بلبل زبان ما

در سنگت نامی سینه مده راه کینه را از نقش کینه ساده گمده سینه را

بانا کسان سنگدلان حسن احتلاط
باشد بروی سنگت زدن انگینه را
افسانه چند بشنوی از ازل روزگار
از من شنو حکایت راز شپینه را
اول قدم ز خویش گذشتن نیست
اینجا ازین حبت گذارند مرینه را

اشعار آبدار بر همین جو گوهر است

پر کردم از جواب هر معنی سفینه را

بهر که دارد هموس عشق نتسانی با او است
چون گل و لاله بدل فارغ نهانی با او است
در جهان باش و لکن ز جهان فارغ باش
بهر که فارغ ز جهانست جهانی با او است
هر چه گویم ز زبان تکلمش میگویم
مردم چشم مرا نیز زبانی با او است
هر در اسود و زبان در نظر آید کیسان
هر که شد در گرو سود زبانی با او است

بر همین آنکه دل من بگماهی طبرد

در تماشای تبار اوست که آنی با او است

رسید موسم گل فکرمی پرستان چیست؟
من از صلاح گذشتم صلاح مستان چیست؟

گذشت عمر درین فکر و من نماند
 کله حرم کفر کیدام و ثواب ایمان
 چه بود و از نظری بر بهار رحمت است
 بهم نزاع دل کافر و مسلمان چیست؟
 کسی که جامه جان پاک دم توان داد
 نثر و سمیت از چاک در گریبان چیست؟

بیاد نرگس مستی چو این بر همین راه
 بسزای مانع چکار است، کشت لبان چیست؟

کدام دل که زیان دیدت نمانست
 کلام دیده که خون گشته کاشانست
 ز گشکوی جهان لب بند و فارغ باش
 که کار ما و تو در حل این معنیست
 خرد بر او تو بسیار رفت کار نمانست
 که این معامله در خنثی بار و انانست
 بر او عشق بجایی نگیرد هرگز
 کسیکه سوخته تر از نقش در تپانست

ز اهل درد بر همین کسی نمی پرسد

گناه بیکسے باز جانب مانیست

عمر اگر مانیست چون باد صبا خواهد گذشت
 از همه بیگانه تر این شمس خواهد گذشت

بوی درد استنای زنده میدار و مرا
 بر که با درد استنای زنده میدار و مرا
 بیسچکس از گردش گردون بناید برون
 بر یکی چون دانه زیر آسما خواهد گذشت
 راه سخت و شیشه عسکر گرامی نازک است
 صحبت مینا و خاراتا کجا خواهد گذشت
 بر سر آزادگان مانند گل خواهد رسید
 خار صحرای محبت چون زپا خواهد گذشت

امی بر همین در چمن پیش از سحر باید رسید
 راه بسیار است صبح از پیش ما خواهد گذشت

فکر بیوده غم های جهان توان کرد
 خویش را در گرو سود و زیان توان کرد
 بگردنیاست در او سیل حوادث بسیار
 نکیه بر برگذراب روان توان کرد
 صورت حال گواه دل عمیقین کا
 شرح این راز بقهر پرو بیان توان کرد
 در عس است که در سینه نهان باید
 با کسی مصلحت از نهان نتوان کرد

در همین خزره تسلیم سپردن نتوان
 سعی در پرده تقدیر توان؟ شون کرد

کسی ز حال پریشان ما خبر دارد که همچو باد صبا کار با سحر دارد
 دماغ مستت پیرمغان مانند مرا که جام خون جگر لذت دگر دارد
 بخون دیده و سخت جگر شوم خرسند که شاخ و برگ محبت همین ثمر دارد
 نظر بغیر اگر افکند ز بی بصیرت کسی که جلوه حسن تو در نظر دارد

بجای خواب بر بزم بید خا میزند

که عجز نمیشی حالت دگر دارد

خواهم از سلسله زلف تباری تا چند که بهم تاب هم رشته ز تباری چند
 زلف بکشا که بود در خم برشته آن خط آزادی دلهای گرفتاری چند
 ز کس مست تو در بزم حرف جان بنگاه داروی نهیسی آورد بهیاری چند

بر بزم بازول ما بسکاهی بروند

دلبری لب سگری چند دل از پری چند

ببار آمد سخن از جام و صبا می توان گفتن سخن گزینش تو ساقی بنیای می توان گفتن

شکایتها عقل ذوقش چون پیش خون دارم
 که نادان بر چه پیش آید با میون گفتن
 تو بر سال کجا از سورش دریا خبر داری
 بغوا صی سخن از قدر دریا میتون گفتن
 بهر دلتنگ شتوان گفت غمهای محبت
 اگر در دل نمیکند بصحرای میتوان گفتن

بر همین پوشش باید، گوشن هرگز بر نمی آید
 حدیث عشق جانسوز است با میون گفتن

غفینت کنجابهی

وفات ۱۱۰۷ هـ

مثنوی نیرنگ عشق - حمد باری تعالی

بنام شاهد نازک خیالان
 عزیز خاطر آشفته حالان
 ز مهرش سینه با جولا که برق
 دل بر ذره در جوش انا الشرفین
 جگر سوزی چراغ خانه او
 طپشها شوخی پروانه او
 دلستان عشق خود و تقاض
 شکست رنگها متاب باش